

داستانهای عامیانه (فلکلور) مردم شغنان

شیر و گاو

در سالهای سال در زمانهای قدیم ، که هنوز اینقدر شریر نبود و حیوانات از هم گزیران نبودند، در جنگل فقط یک پادشاه بود و نامش هم شیرشاه بود. شیرشاه از حیواناتی که زبان درازی میکردند و یا قول معروف پا از گلیم فراتر میکشیدند فوری سر به نیست میکرد. روزی به شیرشاه خبر رسید که در بیشه گاوی پیدا شده است که خود را هوشیارترین و مدبرترین حیوان بیشه میخواند و حتی شیرشاه را که پادشاه جنگل است ارزشی نمیدهد. در آن دود ناخوشی از دماغ شیرشاه خارج شد و خشم چنان بر وی کسلط گشت که دلش میخواست که همه حیوانات بیشه را بکشد ولی بیادش آمد که او شاه است و شاه باسد بر رعیت بخاطر یک متمرّد و نافرمان این همه ظلم روا ندارد. شیر که نهایت خشمگین و گرسنه بود میخواست هر طوریکه باشد امروز کار این گاو نافرمان را یکطرفه کند. روباه را که در بیشه در حيله گری و مکاری سرآمد بود در پی گاو متمرّد فرستاد و گفت به هر طوریکه شود گاو را امروز به دربار حاضر کنی. روباه دست به سینه بسوی اقامتگاه گاو روان شد. چون نزدیک محل رسید صدا برآورد: من میدانستم که شیرشاه هیچگاه اشتباه نمیکند، شیرشاه برای دوستی کسی را انتخاب میکند که یا از وی بالاتر باشد یا هم سطح خودش. واه واه ببین این گاو جوان با این هیکل قوی با این شاخها مثل چنار، کدام حیوان باشد درین بیشه که با وی برابری کند. گاو که این همه تعریف و توصیف روباه را شنید با غرور بر وی آفرین گفت و او را نزدش خواند. پرسیدی که چرا به محل اقامتگاهش آمده است. روباه در جواب گفت: میدانی که این روزها همه حیوانات سر به تمرّد و نافرمانی میزنند و آنهاييکه پدران شان به پدر شیرشاه باج و خراج پرداخت میکردند از این روزها نمی پردازند، و از شیرشاه هم به تنهایی کاری ساخته نمیشود. مدتهاست که در صدد یک رفیق و یک متحد قوی پنجه مثل جناب عالی شما هستند. این روزها نام شما بیشه را گرفته است همه جا قصه از دانایی و تدبیر شماست. شیرشاه مرا فرستاد تا از شما خواهش کنم برویم بدربار اگر مایل بودید در کارها با شیرشاه مشورت بدهید و شیرشاه هم از تدابیر شما در امور بیشه استفاده کند، در ضمن برای نهار یک گوسفند و حلیمی درستخواهد کرد. گاو از حيله روباه با خبر بود ولی چیزی نگفت چون میخواست که حسن تدبیر خود را بر شیر ظالم ثابت کند. گاو دعوت را قبول کرد و نزد شیر آمد. حینیکه بدرگاه رسید چشمش بر هیزم زیاد و یک دیگ بزرگ افتاد، گوشش بصدا افتاد و با خود گفت: " اینجا زیر کاسه نیم کاسه ی است". گاو دمش را بلند کرد و رو به فرار نهاد. شیر دید که گاو فرار کرد پرسید: دوست عزیزو مهمان گرامی چرا رفتی، صبر کن وبیا برگرد نهار ار با هم بخوریم. گاو یک بار دیگر ایستاد سخت

پایش را بزمین کوبید و مدبرانه گفت: آقای شیر: "دیگ شما برای یک گوسفند خیلی بزرگ است".

موش و پلنگ

روزی پلنگی در زیر درختی خوابیده بود، ناگاه موشی از سر شکم پلنگ خیز زد که پلنگ او را گرفت. موش بیچاره که خود را در چنگال پلنگ خشمگین و گرسنه دید و میدانست که دیگر کشته خواهد شد، از ترس به گریه افتاد و در میان گریه و زاری التماس کنان از پلنگ تقاضا میکرد: "من لقمه ای بیش نیست، از تقصیرم در گذر و مرا آزاد کن، شاید روزی در جایی بتوانم به تو کمک کنم". پلنگ را ازین حرف موش خنده گرفت. پلنگ در میان خنده خطاب به موش گفت: "من ترا نمیکشم، گناهت را میبخشم، ولی از تو موش ناتوان به من پلنگ تیز دندان چه کمکی خواهد رسید؟". پلنگ بعد از این حرف توام با خودخواهی چنگالش را باز کرد و موش را رها ساخت. موش با صد امتنان و سپاس سراسیمه بسوی خانه اش روان شد. روزی پلنگ به بیشه برآید دست آوردن شکار روان شد و سرمست از باده غرور و خودخواهی در بیشه قدم میزد. صیادان که در آن نزدیکی برای شکار جال تنیده بود، پلنگ مغرور در جال گیر آمد. پلنگ هرچه زور و توان که داشت مصرف کرد ولی نتوانست از دام صیاد خود را خلاص کند. از قضا همان موش ناتوان پیدا شد. موش چون پلنگ را در آن حال زار دید پیش آمد و گفت: "ای دوست عزیز در چه حالی، با این همه نیرو و توان نمیتوانی حتی یک جال را پاره کنی؟" پلنگ که خود را ناتوان یافت سر بزیز انداخت و چیزی نگفت. موش بیدرنگ به جویدن تنابهای جال شروع کرد، در دم همه ی تنابها را جوید و کنده کرد. پلنگ خود را تکان داد و از جا پرید. پلنگ خجل زده رو به موش کرد و گفت: "دیگران را دست کم گرفتن نشانه احمقی است".

باغبان و روباه

باغبانی باغ بزرگ داشت که در آن درختان چارمغز با تنه های عظیم و داستانها از سالهای سال را در زبان مردمان است. هر سال در خزان که وقت حاصل گیری چامغز فرا میرسید، یک خرس قوی جسد می آمد و چامغز باغبان را میبرد. سالها به همین گونه سپری میشد. سال دیگر روباه نزد باغبان آمد و گفت: "اگر من ترا از شر این خرس ظالم نجات دهم، به من چه میدهی؟ باغبان گفت: "اگر تو این کار را کنی، من ده تا چوچه مرغ را با مادرشان بتو میبخشم." روباه که نام مرغ و چوچه ها را شنید، لبانش را لیسید و گفت: "باشد، این کار را من میکنم." روزی خرس با یک سبد بزرگ در باغ آمد که چامغز را مثل سالهای گذشته ببرد که ناگهان سر و کله روباه پیدا شد و از دور صدا میکرد: "آی باغبان، آی باغبان... باغبان پرسید چه مگویی، مگر کر هستی که اینقدر بلند حرف میزنی؟ روباه گفت: "پادشا مریض است. طبیبان گفته اند که او باید یک خرس کلان را شکار کند، از پوستش کلاه بسازند و آن کلاه را بسر کند خوب میشود." باغبان هنوز جواب نداده که خرس التماس کنان گفت: "باغبان ترا به خدا مرا جایی پنهان کن." باغبان گفت: "ترا کجا پنهان کنم تو بسیار کلان استی و هر جا باشد روباه ترا پیدا میکند." روباه باز حرفش را تکرار کرد و

افزود من رد پایش را یافتم که بسوی باغ تو می آید. " خرس بزاری افتاد و هر لحظه تکرار میکرد که بمن رحم کن و نجاتم بده. باغبان به خرس گفت که تو باید از آن راه دیگر باغ فرار کنی به شرطی که روباه ترا نبیند و اگر ببیند من هم هلاک خواهم شد. خرس چنان فرار کرد که حتی دیگر به عقب نگاه نکرد. روباه خنده کنان بسوی باغبان آمد و مرغها را تقاضا کرد. باغبان روباه را آورد به خانه که مرغها را تسلیمش کند. شکم باغبان که شب از شدت سردی باد گرفته بود، در خانه که گرم شد روده هایش شروع نمودن به صدا کردن. هر لحظه صداهای عجیب و غریب از شکم باغبان به گوش روباه میرسید. روباه پرسید: " باغبان این صدا، صدای چیست؟ " باغبان گفت: " ای دوست عزیز من زمانیکه بچه بودم یک چوپه سگ را بلعیدم، بعد از سالها آن سگ در شکم بزرگ شد، حالا که فهمیده تو اینجا هستی و بوی تو به دماغش رسیده، میخواهد شکم را پاره کن و بیرون بیاید. " روباه از شنیدن این حرف به لرزه افتاد و گفت: " دوست ترا و خدا یک لحظه شکمت را بگیر و من فرار میکنم. " روباه رو به فرار نهاد و باغبان گفت: " دوست عزیز بیا مرغهایت را ببر. " روباه گفت: " من دیگر مرغ نمیخواهم، فقط شکمت را نگهدار که سگ برون نیاید. "

پادشاه و پیر مرد

روزی پادشاه از دهی میگذشت و پیر مردی را مشغول نهال شانی دید. پادشاه تعجب کرد و فرمود تا پیرمرد را حاضر کنند. پیر مرد که نزد پادشاه آمد رسم ادب را بجا آورد و رو بروی پادشا مودبانه دست به سینه ایستاد. پادشاه رو به پیر مرد کرد و گفت: " از تو که دیگر عمرت بسر رسیده چرا نهال مینشانی، تو مطمئنی که حاصل این نهالها را بخوری؟ " پیرمرد در جواب گفت: " ای پادشاه عالم دیگران نهال شانند ما خوردیم، حالا ما نهال میشانیم تا دیگران بخورند. " این جواب باغبان پادشاه را بسیار خوش آمد و به وزیر فرمود تا باغبان را با انعام زیاد مرخص نمایند.